

سمفونی شب و شیدایی

8 شهریور 1402

نسیم دل‌انگیز و شادی بخش شبانگاهی، همراه با رقص لطیف و ملایم گل‌ها و چشمک و زمزمه شیرین ستارگان و انعکاس چشم‌نواز ماه در آب، به نرمی در شهر به حرکت درمی‌آید و پس از عبور از خیابان‌ها و کوچه‌های خیس و باران‌خورده و نوازش چهره مردمانی خسته اما مهربان، به سمت یکی از ایستگاه‌های مترو پیش می‌رود و نغمه دلنواز ویولن یک مرد میانسال، با خود طراوت و آرامش را به ارمغان می‌آورد و اینک در دل زمین، سمفونی شگفت‌انگیز شب و شیدایی آغاز می‌شود...

صدای بلند و ممتد بوق قطار از فاصله‌ای نه چندان دور، مسافران پراکنده در سالن بزرگ فروش بلیت و غرفه‌های تجاری و آسانسورها و پله‌های برقی ایستگاه مترو را به روی سکو فرا می‌خواند تا با گذر از راهروهای زیبا با طرح‌ها، رنگ‌ها، نقش‌های برجسته و دیگر آثار هنری، با شتاب و در کمترین زمان ممکن سوار شده و به سوی مقصد حرکت کنند.

با ورود قطارهای دو سکوی مخالف، مسافران هراسان از احتمال شیوع مجدد ویروس غم‌انگیز و مرگبار کرونا، با چهره‌های پنهان در پشت ماسک‌های مختلف، به‌سختی و با ترس و نگرانی در واگن‌های سرشار از جمعیت به هم نزدیک می‌شوند و شانه به شانه و رخ به رخ، کنار و روبروی یکدیگر قرار می‌گیرند.

در قسمتی از سکوی طولانی ایستگاه، دست‌ها و پاهای متزلزل یک پسر جوان، نشان از تصمیمی دلخراش و خیالی خودخواسته و وحشتناک دارد و چه‌بسا تا لحظاتی دیگر، سقوط و حادثه‌ای خونین رقم بخورد و خانواده‌ای را سوگووار و سیاه‌پوش کند. او در اوج سرگشتگی و پریشانی، چند نوبت تلاش می‌کند که دور از چشم مأموران ایستگاه به‌طرف پرتگاه خطرناک تونل و قطار مرگ بشتابد و...

پسر جوان که در حال و هوای عجیبی به سر می‌برد، حیران و بی‌قرار نگاهش را به روی ریل آهنین و مخوف تونل می‌بندد و خودش را به موزاییک‌های سنگی و کپسول‌های آتش‌نشانی و تلفن اضطراری روی دیواره بلند ایستگاه می‌رساند و باعجله و بدون درنگ برمی‌گردد و از صندلی‌های به هم چسبیده و نقشه‌های خطوط و برنامه ساعات حرکت قطارها فاصله می‌گیرد و به سنگفرش براق سکو خیره می‌شود و سپس با کف دست ضربه‌ای به پیشانی داغ و صورت گُرگرفته‌اش می‌زند و با بی‌تابی به چهار جهت خود چشم می‌چرخاند و برای چندمین بار دکمه‌های پیراهنش را به شکل ناقص و نامرتب باز و بسته می‌کند و با حرکت به‌طرف چپ، کیف کوچک مشکی‌رنگش را در دست‌هایش می‌فشارد و اتفاقات ترس‌آور و تکان‌دهنده‌ای در مقابل دیدگانش به نمایش درمی‌آید؛ او روزی را به یاد می‌آورد که به‌قصد مهاجرت و رسیدن به موقعیت مناسب و رفاه و زندگی آرام، با چمدانی در دست از خانه خارج و در این ایستگاه از خانواده جدا شد و در سیاهی شب و پنهانی در هوایی طوفانی سوار بر قایقی کوچک و نامطمئن و شکننده، از سواحل تاریک کشور یونان فاصله گرفت تا شاید پس از عبور از دریای خوفناک و مرگ‌آور مدیترانه، بتواند در سرزمینی دور از آب‌ها و اقیانوس‌ها نفس بکشد و برای همیشه در آرامش

زندگی کند، اما غرش شدید رعد و برق و هجوم تندبادهای دلهره‌آور و امواج سهمگین...



از اتاق کنترل و بلندگوهای نصب‌شده در ایستگاه، پیام کوتاهی پخش می‌شود و توجه تعدادی از حاضران را به خود جلب می‌کند؛ پیامی هشداردهنده که از خط خطر و مرز اندکش با مرگ و زندگی سخن می‌گوید: “مسافران محترم! خط زرد لبه سکو، حریم ایمن شماست؛ لطفاً جهت حفظ ایمنی خود تا توقف کامل قطار و باز شدن درها، از سکو فاصله بگیرید و پشت خط زرد بایستید!”

در میان مسافران و کمی دورتر از زنان و مردان دستفروش و اجناس گوناگون روی سکو، پیرزنی با کمری خمیده بر روی یکی از صندلی‌ها نشسته و درحالی‌که با دست‌های ناتوان و لرزان به عصای فرسوده‌ای تکیه داده با موی سپید و چهره‌ای شکسته از گذر زمان، با دیدگانی امیدوار، به مسافران ایستگاه نگاه می‌کند. او چشم به راه کسی است که روزی برای دفاع از سرزمینش لباس رزم پوشید و رهسپار دیار شور و شیدایی شد؛ گمشده‌ای که سال‌ها پس از پایان درد و رنج اسارت و دوری از جنگ و رگبار گلوله و انفجار خمپاره و شلیک تانک و خون و دود و آتش، شاید اینک سرافراز و خندان از قطار پیاده شود تا مادر سرش را در دامانش بگیرد و همچون نوزادی تازه متولد شده او را ببوید و نوازش کند و به‌اندازه تمام تنهایی‌ها و دلتنگی‌هایش اشک بریزد.

پیرزن که سال‌هاست از صدای استخوان و درد مفصل زانویش رنج می‌برد، با وجود ضعف و بیماری هرروز با دشواری از پله‌های ایستگاه پایین می‌آید و برای دیدار تنها فرزند دل‌بند، دلاور و رعنايش لحظه‌شماری می‌کند.

او از زنبیل همراهش مقداری نان و پنیر برمی‌دارد و در انتظار رسیدن و پیاده شدن مسافران جدید، به صدای چرخ‌های قطاری که در حال نزدیک شدن به ایستگاه است گوش می‌دهد و با نگاهی اشکبار لبخند می‌زند.

از پشت شیشه‌های بزرگ قطاری که تازه وارد ایستگاه شده، چند مسافر با نگاهشان صندلی‌های خالی واگن را نشانه می‌روند تا زودتر از دیگران جایی برای استراحت بیابند و فرصتی کوتاه چشم‌هایشان را روی‌هم بگذارند. با باز شدن درها به‌طور هم‌زمان، تعدادی از مسافران خسته از کار و مشکلات زندگی، خود را به صندلی‌ها می‌رسانند و با تلفن‌های همراه به فضای مجازی و دنیای خیال سفر می‌کنند تا برای دقایقی از دغدغه معاش و غم نان و سختی روزگار فاصله بگیرند.

قطار تمام مسافران را در دل خود جای می‌دهد و پس از اعلام آمادگی اعزام، با همه حجم و سنگینی به راحتی به‌سوی ایستگاه بعد به حرکت درمی‌آید و از دهانه تونل می‌گذرد و با سرعت دور می‌شود.

اینک ایستگاه خلوت است و بر روی سکو، تنها پیرزنی منتظر و مسافر قایقی شکسته دیده می‌شود که با خیالات و احساسات خود درگیر و در چشم‌هایش تصمیمی تلخ لانه کرده است؛ پسر جوانی که سعی می‌کند هر چه زودتر از نگاه و زبان گزنده و ذهن بدبین و بی‌اعتماد اطرافیانش ناپدید و برای همیشه محو شود. جوان اکنون در پندار افسرده خود، به آخر خط رسیده و چاره‌ای جز توقف ندارد. او به بیکاری و انزوا و نبود روزنه‌ای از نور و شادی می‌اندیشد و آینده‌ای مبهم و اضطرابی که شب و روزش را تیره و تار می‌کند و روح و روانش را می‌خراشد و رشته‌های عصبی و سلول‌های بدنش را هدف قرار می‌دهد. جوان این بار هم نمی‌تواند و قدرت ندارد تا از نقطه پایانی عبور کند و همین موضوع بر تلخی و سختی و نگرانی‌های همیشگی‌اش می‌افزاید و او را به شدت می‌آزارد. او باید همچنان خسته و درمانده در مدار بسته زندگی دور بزند و درد و رنج و ناامیدی، هر لحظه آتش شود و از درونش زبانه بکشد و همه وجودش را بسوزاند و خاکستر کند.

و اما زمان برای سقوط و اجرای یک تصمیم فجیع، هراس‌انگیز و ناگوار، هنوز هم باقی و وقت بسیار است.

در سکوی مقابل پسر جوان، اندیشه و تصمیمی دیگر در حال شکل گرفتن است و دو چشم کنجکاو یک مرد بیگانه، نظاره‌گر انسان پریشان و مضطربی است که شاید در کیف مشکی خود، ثروت و سرمایه‌ای گرانبها داشته باشد. او با لذت به پول‌ها و سکه‌های احتمالی و اشیای ریز و باارزش جوانی فکر می‌کند که ممکن است برای مدتی مرهمی بر زخم‌های بی‌شمار زندگی‌اش باشد و از بار کمبودها و دردهایش بکاهد.

مرد بیگانه درحالی‌که شادی در چهره‌اش موج می‌زند، سرش را پایین می‌اندازد و پس از تنظیم ماسک روی صورت و مالیدن دست‌هایش به هم، از زیر لبه کلاهش به شکل پنهانی و با دقت تعداد مسافران و مأموران ایستگاه و موقعیت سکو را بررسی و به سمت راهرو حرکت می‌کند. او به قصد بالا رفتن از پله‌برقی از کنار علائم و تابلوهای راهنمای مسافران و پیام‌های نوشتاری و تصویری روی دیوار می‌گذرد تا هر چه زودتر به سکوی شلوغ و پرازدحام روبرویش برسد؛ جایی که پسر جوان بی‌توجه به پیرامونش در افکار و دنیای خود غرق شده و نگاهش تنها به ریل و تونل گرسنه‌ای است که به‌زودی او را می‌بلعد و قطار تشنه و غول‌آسایی که بی‌رحمانه جسمش را له و لورده می‌کند و...

لحظات و دقایق به‌سرعت در حال گذر است و در میان هشدارهای اتاق کنترل و موارد ایمنی و نکات آموزشی، قطارها طبق جدول و برنامه تنظیمی و زمان مشخص از راه می‌رسند و در ایستگاه و کنار پای مسافران ترمز می‌گیرند.

در بخشی دیگر از سکوی ایستگاه، پسر بچه‌ای خندان با فرچه‌ای در دست، روی زمین نشسته و منتظر فرصتی است تا کفش مسافران گریزان را واکس بزند. چند مسافر با دیدن نوک بینی سیاه شده پسرک لبخند می‌زنند و با اشاره چشم، او را به یکدیگر نشان می‌دهند. جمعی دیگر از مسافران که رغبتی به کار پسر بچه ندارند، پای خود را عقب می‌کشند و از صندلی‌هایشان دور می‌شوند، اما او بدون اینکه احساس ناراحتی یا خستگی کند، با شیطنتی کودکانه با فرچه به شکار کفش‌ها و صاحبانشان می‌رود و با

سماجت به تلاش خود ادامه می‌دهد.

از سیاهی تونل ایستگاه صدای حرکت قطاری به گوش می‌رسد و مسافران ایستاده و نشسته بر سکو و صندلی‌ها را آماده سفر می‌کنند. با شنیدن بوق ترسناک درون تونل، تصاویری تلخ و دردناک از سقوط در ریل و هجوم قطاری سنگین و غیرقابل‌کنترل، در ذهن پسر جوان نقش می‌بندد و احساس می‌کند که تا لحظاتی دیگر اکسیژن کافی به مغزش نمی‌رسد و گردش خون در بدنش قطع و در دهلیزی بلند و تاریک در قعر چاه و ظلمت شب سرنگون می‌شود. جوان که به حرکات پرشتاب و مهممه مسافران برای سوارشدن و حرف‌های نامفهوم آن‌ها توجهی ندارد، سریع از جا بلند می‌شود تا قبل از این‌که بازهم ترس بر او غلبه کند، به محض ورود قطار به ایستگاه فوراً خودش را به خط زرد منطقه خطر و لبه مرگ‌آور سکو و تونل برساند و... که در یک لحظه غیرمنتظره، پسر بچه پایش را محکم می‌گیرد و با شتاب شروع به واکنس زدن کفش‌هایش می‌کند. جوان به‌تندی و با همه نیرو چند بار پسر بچه را هل می‌دهد تا خود را خلاص کند، اما او با لبخندی معصومانه و چشم‌هایی بغض‌کرده، ملتمسانه دست جوان را به‌طرف دهانش می‌برد و بر آن بوسه می‌زند؛ بوسه و لبخندی که همه وجود جوان را می‌لرزاند و رودی از سرمای شدید به سرعت در سر و جانش جاری می‌شود و او را بر روی سکوی ایستگاه به‌زانو درمی‌آورد...

پسر بچه پس از تمیز کردن کفش، بینی سیاهش را می‌خاراند و برای دریافت دستمزد به چشم‌های جوان نگاه می‌کند و در سکوت منتظر می‌ماند. جوان لرزان و سردرگم، کیف کوچکش را به پسر بچه می‌دهد و او از میان تعدادی دلار و تراول‌چک نو و اسکناس‌های ریزو درشت، یک اسکناس دوهزار تومانی برمی‌دارد و به سراغ مسافر دیگری می‌رود.

قطار پس از رسیدن به ایستگاه، به‌طور کامل در تمام طول سکو توقف می‌کند و جوان این بار هم موفق به اجرای تصمیم خود نمی‌شود.

لحظاتی بعد، مرد بیگانه از پله‌برقی پایین می‌آید و پا بر سکو می‌گذارد و روی صندلی کنار جوان می‌نشیند و کیف را برانداز می‌کند. مرد با حرص و ولع به گوشه تا نخورده پول‌هایی زُل می‌زند که از کیف جوان بیرون زده و نگاه پر عطش او را مجذوب خودکرده است. مرد، ذوق‌زده به مسافران ایستگاه و جوان نگاه می‌کند که مبهوت و متحیر به‌قطار خیره شده و متوجه حضور او و هیچ‌کس دیگر نیست. تعدادی از مسافران با فشار دست و آرنج، در قطاری لبریز از جمعیت جایی برای خود پیدا می‌کنند و به‌ناچار به افراد گرم‌زده و کلافه و نگران تکیه می‌دهند. یک مسافر جدید، سرفه‌کنان و با صورت تبار و آتشین، پس از گرفتن دستگیره داخل واگن به سقف چشم می‌دوزد تا شاهد ترس و دلشوره سایر مسافران نباشد و زیر بار سنگین نگاه‌های شامت‌بار آنان نشکند و فرو نریزد.

چند لحظه قبل از بسته شدن درها و حرکت قطار، مرد بیگانه لبه کلاهش را تا روی پیشانی و ابرویش پایین می‌کشد و کیف را از دست جوان می‌قايد و با گام‌های شتابزده به سمت خروجی ایستگاه و خیابانی بلند و تاریک می‌گریزد. لبخندی تلخ بر لب پسر جوان می‌نشیند و پرنده خیالش از زمان حال و فضای مترو فاصله می‌گیرد و به گذشته‌ها و ایام نه‌چندان دور به پرواز درمی‌آید؛ او خود را در میان بیش از بیست هزار مهاجر و پناهجو با رنگ‌ها و نژادهای مختلف در سراسر جهان می‌بیند که درمانده و گریزان و خسته از جنگ و فقر و نابرابری‌های اجتماعی، در آرزوی دنیایی شاد و شیرین و در جست‌وجوی

ثروت و خوشبختی و آسایش، در ده سال گذشته قصد داشتند تا به سلامت از دریاها و اقیانوس‌های عمیق و غریب بگذرند و به زندگی بهتر و سعادت در دیاری دور از خاک و سرزمین مادری شان برسند، اما در قایق‌های سبک و کوچک مالمال از مسافر، در دریای پرتلاطم مدیترانه غرق و مفقود شدند و مرگ غم‌انگیزشان داغ سنگینی بر دل خانواده‌هایشان گذاشت؛ خانواده‌هایی که هنوز هم چشم‌انتظار عزیزانشان هستند تا شاید روزی با سرمایه‌ای فراوان و دستی پر از شادی و قلبی سرشار از امید و آرامش به خانه و به نزد آنان برگردند و...

“مسافران محترم! لطفاً از قطار فاصله بگیرید و مانع بسته شدن درها نشوید!... لطفاً پشت خط زرد بایستید!... ورود آقایان به واگن‌های ویژه بانوان ممنوع است!... احترام به بیماران و افراد ناتوان و سالمند... لطفاً مراقب فرزندان خردسال خود... مسافران محترم! لطفاً... لطفاً...”

هرچند لحظه یک‌بار مسافرانی با چهره‌های ماسک زده، از سیاهی شب و خیابان‌های شهر فاصله می‌گیرند و پس از ورود به ایستگاه مترو و پیاده شدن از آسانسور و پله‌برقی، به انتهای تونل دراز و خالی از قطار نگاه می‌کنند و در گوشه‌ای تسلیم می‌شوند تا افکار گوناگون به سراغشان بیاید و واقعیات و تخیلاتشان را حمل کند و با خود ببرد. آن‌ها در خلوتشان به مشکلات و رفتارهای تلخ و شیرین و غبطه‌ها و قصه‌ها و غصه‌های دور و نزدیک می‌اندیشند و در سؤال‌ها و پاسخ‌های کوچک و بزرگ زندگی غرق می‌شوند و روزگار آکنده از امیدها و ناامیدی‌ها و داشتن‌ها و نداشتن‌های خود و اعضای خانواده و دوستان و آشنایان و همکاران و اطرافیان را در ذهنشان مرور می‌کنند و...

پیرزن حاضر در ایستگاه، بی‌آنکه به لقمه نان و پنیرش لب بزند، خسته و با اندامی نحیف هنوز هم در جست‌وجوی جگرگوشه‌اش به مسافران روی سکو چشم دوخته است. او همچنان منتظر رزمنده مفقود و بی‌نشان و اثری است که بالاخره قفل و زنجیر اسارتگاه عذاب و وحشت را بشکند و پس از سال‌ها انتظار و دلتنگی و به‌دوراز چشم زندانبانان، بگریزد و از راهی دور به ایستگاه برسد و با خروج از یکی از درهای قطار همچون گذشته‌ها با خنده‌هایش گل لبخند بر لب‌هایش بنشانند. پیرزن بر این باور است که فرزندش روزی بیابان‌های مرزی و گردبادهای شدید و خطرناک پیش رویش را پشت سر می‌گذارد و با خوشحالی او را در آغوش پرمهر خود می‌گیرد تا قلب ناآرامش، آرام شود و اشک و انتظار جای خود را به خنده و شادمانی بدهد. او سال‌های دور و روزگاری را در ذهنش مرور می‌کند که پسرش با مدد از قافله سالار صحرائی کربلا و همراه با یاران و هم‌زمانش، بی‌هیچ چشمداستی شجاعانه از کارزارهای خونین و دهشتناک و دشت‌های زخمی از یورش وحشیانه و مرگبار هواپیماها و هلی‌کوپترها و تانک‌ها و میدان‌های مین و از میان انفجار بمب‌های شیمیایی و موشک و توپ و نارنجک عبور می‌کرد و به دل دشمن می‌زد تا قسمتی از خاک پاک میهنش را از چنگال اشغالگران آزاد کند و...

پیرزن به نان و پنیر کنارش و پسر جوان نگاه می‌کند و به سختی و ناله‌کنان از روی صندلی بلند می‌شود. او با کمربند تاشده و به کمک عصای کهنه‌اش از مقابل زنان و دختران جوان دستفروش و اجناس حجیم و پراکنده دوروبرشان می‌گذرد و دستش را به سمت جوان دراز می‌کند. جوان با دیدن لقمه نان و چهره مهربان، شکسته و ناخوش پیرزن، پس از فاصله گرفتن از پشتی صندلی و خم شدن به طرف جلو، سرش

را روی دست‌ها و زانوانش می‌گذارد و به یاد مرگ تلخ و غریبانه مادرش، با شانه‌هایی لرزان به آرامی اشک می‌ریزد.

اینک به تعداد حاضران در ایستگاه افزوده شده و چشم‌های منتظر زنان و مردان و مسافران پیر و جوان به تونل تاریک خیره شده تا قطاری با چراغ‌های روشن کنارشان توقف کند و دره‌ایش را به رویشان بگشاید. صدای بوق طولانی و هولناک از ورودی تونل و حرکت وحشت‌زای قطار آهنین بر ریل، در تمام ایستگاه می‌پیچد و این بار دلهره‌ای سرکش و دردآور و خفه‌کننده به سوی پسر جوان می‌تازد تا هر چه زودتر راه نفسش را مسدود و او را از ادامه زندگی محروم کند. جوان در خیال خود لحظاتی را نظاره می‌کند که پس از پریدن بر روی ریل ایستگاه، زیر چرخ‌های قطاری سنگین و خوفناک اسیر می‌شود و اثری از او باقی نمی‌ماند. اکنون همه‌چیز آستان حادثه‌ای دلخراش و شوک برانگیز و نابودکننده است و تا ثانیه‌هایی دیگر قطاری غول‌پیکر به ایستگاه مرگ می‌رسد؛ قطاری مهیب که هیچ نیرویی نمی‌تواند جلویش را بگیرد؛ هیولایی عظیم‌الجثه که نفس‌ها را در سینه حبس و همه‌چیز و همه‌کس را سر راهش نیست و نابود می‌کند و...

به یکباره قطاری حریص و وحشی، با مسافت کمی از دهانه تونل با سرعت به سمت ایستگاه پیش می‌آید و هرلحظه نزدیک و نزدیک‌تر و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. جوان، آشفته و در یک حالت بحرانی و همزمان با فریادی ناخواسته، بلافاصله مسافران مقابلش را کنار می‌زند و با گام‌های شتابان از محدوده خطر و خط زرد سکو می‌گذرد تا سریع خود را زیر چرخ‌های قطار بیندازد که ناگهان دست‌های مرد بیگانه، او را میان زمین و آسمان در آغوش می‌گیرد و با همه توان به سمت عقب و صندلی‌های به هم چسبیده و کپسول‌های آتش‌نشانی و موزاییک‌های سنگی دیواره بلند ایستگاه پرتاب می‌کند.

با برخورد جوان و مرد بر سنگفرش شفاف ایستگاه، کلاه لبه‌دار و کیفی کوچک به همراه چند اسکناس و دلار و یک‌تکه کاغذ، کنار پسرک واکسی روی زمین می‌افتد و در گوشه و کنار سکو پخش می‌شود؛ کاغذ و یادداشتی کوتاه از انسانی که در واپسین لحظات عمرش به سر می‌برد و...

با پخش اذان از بلندگوهای ایستگاه و جاری شدن خطی از خون از سر جوان، گویی صدای رعب‌انگیز صاعقه و زمین‌لرزه‌ای بزرگ و ویران‌کننده، تمام کالبد او را به شدت تکان می‌دهد و امواج خروشان دریایی ژرف و بی‌کران، همه وجودش را به تلاطم درمی‌آورد و کوهی عظیم از آتشفشان مشتعل با سنگ‌های سوزان و مواد مذاب منفجر می‌شود و از دهانش فوران می‌کند و...

لحظاتی بعد، جوان با پیشانی داغ و تابداری و بدنی کوفته و دست و پای سست و بی‌رمق، خوابیده بر زمین سرد ایستگاه، بعد از چند نفس سخت، از حرکت باز می‌ایستد و در گوشه‌ای آرام می‌گیرد. بانگ روح‌نواز اذان هنوز هم ادامه دارد و در تمام ایستگاه شنیده می‌شود؛ نوایی ملکوتی که جمعیت را به سجاده سبز خدا و رستگاری و آرامش دل‌ها دعوت می‌کند.

پیرزن که از نزدیک شاهد اصابت جوان به زمین بوده، دلواپس و سراسیمه و نفس‌زنان خود را به او می‌رساند و همراه با درد شدید زانوانش، کنارش می‌نشیند و در سکوت به چشم‌های خسته و سرگردانش

نگاه می‌کند. پیرزن پس از پاک کردن عرق از پیشانی جوان، با دست‌های لرزان سر خونینش را در دامانش می‌گیرد و همچون نوزادی تازه متولد شده او را می‌بوید و نوازش می‌کند و به اندازه تمام تنهایی‌ها و دلتنگی‌هایش اشک می‌ریزد. او سپس صورت خیس خود را به طرف لبه سکو و ریل برمی‌گرداند و قطاری را می‌بیند که آرام از مقابلش می‌گذرد و به نرمی از ایستگاه دور می‌شود؛ قطاری که تنها یک مسافر دارد؛ دلاوری رعنا به روشنایی چشمه و پاکی کوهستان که از پشت شیشه بزرگ واگن، لبخندزنان برایش دست تکان می‌دهد و نگاه گرم و عاشقانه او را از تولد تا ابدیت به دنبال خود می‌کشاند.

در هنگام عبور ملایم قطار بر ریل، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد و سکوتی غریب بر تمام ایستگاه حاکم می‌شود؛ انگار به حرمت نگاه‌های مهربان و همیشه منتظر مادرانی که بهشت را زیر قدم‌های خود دارند، عقربه‌های ساعت تمایلی به شتاب به‌سوی آینده ندارند و زمان به‌کندی به حرکت درمی‌آید و زمین آهسته به دور خود و خورشید می‌چرخد تا پیرزن از دیدن چهره نورانی و آسمانی تنها دل‌بندش، لذت بیشتری ببرد.

در خلوت مطلق ایستگاه و همراه با بوی لاله و ریحان، قطار بدون لحظه‌ای توقف همچنان نرم‌نرمک و اندک‌اندک از سکو فاصله می‌گیرد و به‌سوی تونل طولانی رهسپار و در هاله‌ای از نور فروزنده پنهان می‌شود.

پسر جوان به‌صورت خندان پیرزن لبخند می‌زند و سرش را بلند می‌کند و حیرت‌زده به راهرو و دیوار روبرویش و تصاویر، طرح‌ها، نقش و نگار برجسته، تابلوهای هنری، سکو، تونل، ریل و همه فضای اطراف خیره می‌شود که ناباورانه و به شکل خاصی گل‌افشان و عطرافشان و آذین‌بندی شده و صدای باشکوه یک سمفونی دل‌آرام و دلنشین از تلفن همراه یکی از مسافران، بر زیبایی شگفت‌انگیز ایستگاه افزوده و او را شیفته و شیدای خود ساخته است.

جوان، سبکبال و با دلی آرام چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد تا برای مدتی ویروس کرونا و مرگ تلخ مادرش و خاکسپاری غریبانه و بی‌وداع و مراسم سوگواری او را از یاد ببرد و خاطرات روزها و شب‌های شورانگیز دوران کودکی و دعاها و لالایی‌های شیرین و فراموش‌نشده آن مهربان خفته در خاک، مقابل دیدگان روشن و شادمانش به نمایش درآید. پسر جوان با فاصله گرفتن از سواحل سیاه یونان و آب‌های هراسناک مدیترانه و رویای سفر و مهاجرت به دیاری دور در آن‌سوی اقیانوس‌های عمیق و غریب، در جست‌وجوی آینده‌ای آرام و روشن، در زیر پلک‌های خود هزاران شاخه گل رنگارنگ سوار بر امواج سپید دریایی فیروزه‌ای را می‌بیند که همسفر با پرواز پرستوها و صدای مرغان آبی، با لطافت و دلدادگی به‌سوی روانه می‌شوند تا همه وجودش را شست‌وشو دهند و او را به ساحل امید، نشاط، برکت، زندگانی و نیک بختی برسانند؛ الذین امنوا و تطمئن قلوبهم بذكر الله الا بذكر الله تطمئن القلوب...

ساعتی بعد، پسر جوان از سالن اصلی عبور می‌کند و سوار بر آخرین پله‌برقی ایستگاه، به‌سوی درب بزرگ مترو بالا می‌رود. همزمان با حرکت پله‌برقی، بادی خنک و دلپذیر و دل‌رُبا به سمت جوان می‌وزد و چهره شادابش بوسه‌باران می‌شود.

جوان پس از رسیدن به سطح خیابان، به آسمان پاک خدا نگاه و نفس تازه می‌کند و سپس به چهار جهت خود چشم می‌چرخاند و دکمه‌های پیراهنش را به شکل کامل و مرتب می‌بندد و با حرکت به‌طرف راست، کیف کوچک خود را در دست‌هایش می‌فشارد و آن را در جیب کُت مُن‌درس مردی میانسال می‌گذارد و بی‌هیچ سخنی و به‌آرامی از او فاصله می‌گیرد؛ مردی که با شانه‌های تکیده و صورت خسته و عرق‌ریزان در قسمت خروجی ایستگاه با صدای زیبا و لذت‌بخش ویولن، به مسافران و رهگذران شور و شغف هدیه می‌دهد و آنان را به وجد می‌آورد و روح و روانشان را جلا و صفایی دیگر می‌بخشد.

پسر جوان در زیر سقف آسمان شهر، قدم‌زنان هرلحظه از ایستگاه دور و دورتر می‌شود و همچنان نسیم دل‌انگیز و شادی بخش شبانگاهی، همراه با رقص لطیف و ملایم گل‌ها و چشمک و زمزمه شیرین ستارگان و انعکاس چشم‌نواز ماه در آب، به نرمی در شهر به حرکت درمی‌آید و پس از عبور از خیابان‌ها و کوچه‌های خیس و باران‌خورده و نوازش چهره مردمانی خسته اما مهربان، به سمت یکی از ایستگاه‌های مترو پیش می‌رود و نغمه دلنواز ویولن یک مرد میانسال، با خود طراوت و آرامش را به ارمغان می‌آورد و اینک در دل زمین، سمفونی شگفت‌انگیز شب و شیدایی آغاز می‌شود...

* حمیدرضا نظری